

# آتش ز پیر خالک

محمود برآبادی



---

آتش  
ز پر خاکستر

---


نوشته :

محمود برآبادی

نقاشی:

حسین ماستیانی

---

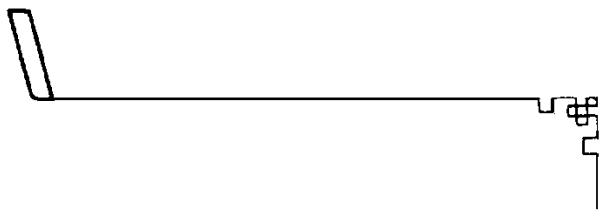


# چغتای

(شرکت سهامی عام)



- \* نام کتاب : آتش زیر خاکستر
- \* نویسنده : محمود برآبادی
- \* نقاش : حسین هاستانی
- \* ناشر : چاپخش
- \* تیراژ : ۱۰۰۰۰ جلد
- \* چاپ :



ربابه دختر کوچکی بود . شش هفت سال بیشتر نداشت . موهایش سیاه و براق بود و چشمان ریز و دماغ باریک و دهان کوچکش ، معصومیت خاصی به چهره‌اش داده بود . رخسارش کمی رنجور بنظر می‌رسید و گونه‌هایش شادابی چندانی نداشت . او هر روز همراه مادرش به خانه‌های مردم می‌رفت . مادرش رختشوی بود ؛ لباسهای مردم را می‌شست و با پول آن زندگی خود و دوتا بچه‌اش را می‌پرچاند . قاسم برادر بزرگ ربابه به کفاشی می‌رفت و پادوی می‌کرد صبح تا شب می‌نشست گوشه دکان و با چکش میخ‌های کج را راست می‌کرد و از بس این کار را کرده بود ، انگشتهایش تا اول زده بود . اما مزد کمی که به او می‌دادند ، کفاف خرجشان

را نمی‌کرد. به این خاطر مادرش هم مجبور بود کار کند تا اقلا شب برای بچه‌ها یک لقمه غذا تهیه کند و زمستان را مشتی زغال توی کرسی بریزد که از سرما یخ نکنند.

بچه‌ها رخت و لباس درست و حسابی هم که نداشتند؛ همانی بود که مادرشان از لباس‌های کهنه پدرشان که باقی مانده بود، دوخته بود.

توی آن اطاق بی‌در و پیکر پشت به قبله و نمود که با هزار زحمت پیدا کرده بودند، مجبور بودند زندگی کنند. اطاق آفتابگیر که نبود هیچ؛ دیوارهاش هم تا زانو، نم داده بود و توی آن زمستان سخت، بچه‌ها یک لحظه هم گرم نمی‌شد. قاسم صبح زود پا می‌شد. دستمال نانش را برمی‌داشت و به دکان کفاشی می‌رفت. مادر ربابه هم هر روز راه می‌افتاد در خانه این و آن، رختشویی و کلفتی می‌کرد؛ منت هر کسی را باید می‌کشید و تن به هر خفت و خواری می‌داد. تا بتواند با هر جان‌کندنی شده یک لقمه نان در بیاورد.

بیشتر وقت‌ها ربابه هم همراه مادرش می‌رفت. او یک گوشه می‌نشست و مادرش را نگاه می‌کرد که با دست‌های چروکیده و استخوانیش که به رنگ



نان جو، سیاه و براق بود، رخت و لباس مردم را چنگ می‌زد.

زمستان‌ها که هوا سرد بود، ربابه یک گوشه حیاط کز می‌کرد. مادرش چادر کهنه‌ای دور او می‌پیچید تا سرما نخورد، اما سرما آنقدر سوز داشت که با آن لباس‌های مندرس و کهنه، ربابه یک لحظه هم گرم نمی‌شد.

گاهی وقت‌ها ربابه چشمانش را به نقطه‌ای می‌دوخت و ساعت‌ها فکر می‌کرد. توی دنیای خودش می‌رفت. دنیای کوچکی که تلخ و کوتاه بود. تا آنجا که بیادش می‌آمد. چیزی که او را خوشحال کند، در زندگی‌اش وجود نداشت.

توی دنیای خودش با آدم‌هایی که می‌شناخت، حرف می‌زد و بعد، از زبان آن‌ها چیزهایی می‌گفت و دوباره خودش جواب می‌داد. گاهی غمگین می‌شد، زمانی اخم می‌کرد و بعضی وقت‌ها با صدای بلند حرف می‌زد:

مادرش متوجه او شده و می‌گفت:

- ربابه داری با کی حرف می‌زنی؟

- با هیچکی، با خودم.

- کسی که با خودش بلندبلند حرف نمی‌زند

مادر!

ربابه چیزی نمی‌گفت و مادرش سری تکان می‌داد و با خودش می‌گفت :

- طفلکم از تنهایی حوصله‌اش سر میره ،  
چکار کنم ، تو خونه که کسی را ندارم بگذارم  
پیشش بمونه .

راستش ربابه دیگر به تنهایی عادت کرده بود .  
بعضی وقت‌ها با ریگ روی زمین خط می‌کشید ،  
خانه و آدم نقاشی می‌کرد و بعد دوباره همه آن‌ها را  
پاک می‌کرد .

هر روز می‌گشت تا چیز تازه‌ای برای فکر کردن  
پیدا کند ، گاهی اوقات به ده‌شان فکر می‌کرد . که  
پارسال آنجا زندگی می‌کردند .

یاد روزهایی می‌افتاد که با « ماندگار » دختر  
همسایه‌شان با عروسک‌هایی که از لته‌درست کرده  
بودند ، بازی می‌کردند . ماندگار تنها بچه  
خانواده‌اش بود . او کچل بود و همیشه یک چارقند  
کثیف به سرش می‌بست و آب دماغش پشت لبش  
ماسیده بود .

مادرش خیلی دوا و درمان کرده بود ، اما فایده  
نکرده بود ، انگار نه انگار ، حتی یک مو هم سبز



نشده بود و هر وقت که ماندگار چارقدرش را از روی سرش برمی‌داشت ، سرش مثل زمین‌های دق‌پایین ده صاف بود .

مادرش همیشه می‌گفت که اینقدر با ماندگار بازی نکن ، آخرش تو هم کچل میشی . ولی ربابه کی به حرف مادرش گوش می‌کرد .

ربابه فکر کرد که حالا ماندگار کجاست ؟

و خودش جواب داد :

- حتما توی کوچه دارد توی خاک‌ها گل‌بازی

می‌کند .

بعد یادش آمد یک روز که توی کوچه با ماندگار گل‌بازی می‌کردند ، دعواشان شد و لباس‌های هم را گلی کردند و وقتی عصر پدرش از صحرا برگشت ، او را دعوا کرد و گفت که دیگر نباید با ماندگار بازی کند .

یکباره به یاد پدرش افتاد . خیلی وقت بود به او فکر نکرده بود . پدرش حالا کجا بود ؟ چه می‌دانست ، فقط یادش می‌آمد که یک روز ناخوش شده و مرده است .

هیچکس نمی‌دانست چه مرضی گرفته بود توی



ده هم که دوا و دکتر پیدا نمی‌شد. تا او را به شهر برسانند توی راه مرد. نعش را که به ده آوردند، مردم از کوچک و بزرگ جمع شده بودند، صدای گریه و زاری از هر طرف می‌آمد. همه گریه می‌کردند. زن‌ها داد می‌کشیدند و گیسشان را می‌کنند و مردها سرشان را پایین انداخته و با دست به پیشانی می‌زدند.

مادر ربابه سراسیمه و پابرنه، خودش را به نعش رساند. جیغ می‌کشید و موهایش را می‌کند. زن‌های همسایه با زحمت دست‌هایش را می‌گرفتند، اما او خودش را از دست آن‌ها رها می‌کرد و به سر و صورتش چنگ می‌انداخت و زار می‌زد:

- اکبر، بچه‌هام یتیم شدند، چرا بچه‌هایم را یتیم کردی، اکبر؟

هر کدام از زن‌ها چیزی می‌گفتند، بیت می‌خواندند و های‌های گریه می‌کردند. بعضی با مشمت به سینه می‌کوفتند. چند نفر نعش را روی دست بلند کردند. مردم در حالیکه با صدای بلند لاله‌الاله می‌گفتند، بدنبال نعش راه افتادند. زن‌ها، هنوز هم گریه می‌کردند ولی مردها حالا دیگر خاموش و غمزده بودند. فقط عموی ربابه بود که

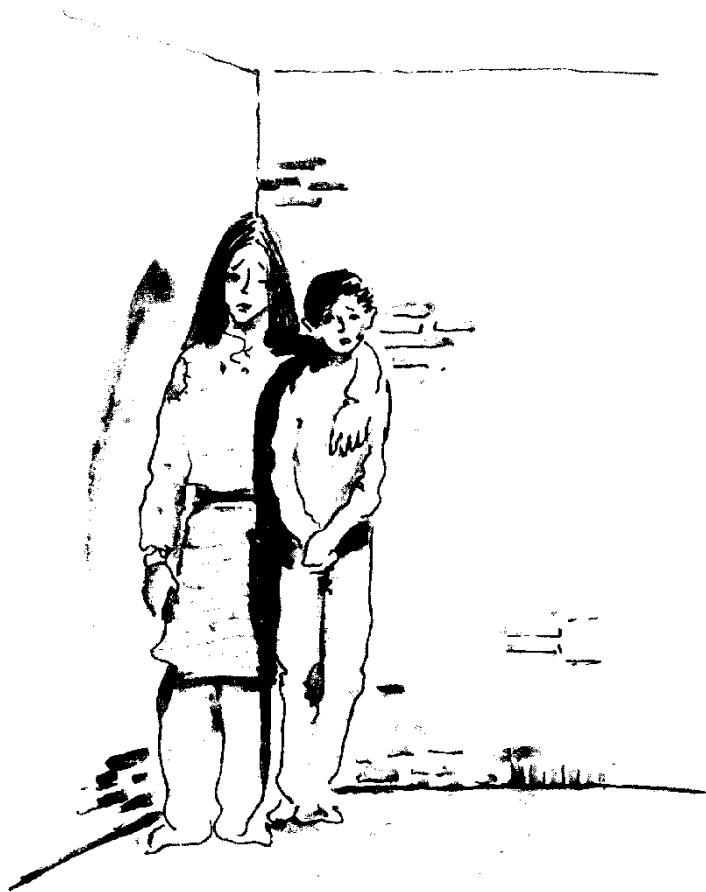


همچنان با صدای بلند نعره می‌کشید و گریه می‌کرد. بچه‌ها هم دنبال جمعیت راه افتاده بودند ولی انگار هوش و حواسشان به غرا نبود.

ربابه و قاسم، به دنبال مادرشان که گریه و زاری می‌کرد و موهایش را می‌کند و صورتش را چنگ می‌انداخت، می‌دویدند. گاهی گریه می‌کردند و گاهی خواهوش می‌شدند و تا مادرشان را می‌دیدند که شیون می‌کند، دوباره به گریه می‌افتادند.

هیچ‌کس به فکر آنها نبود. با سر و صورت خاک‌آلود و موهای درهم ریخته و لباس‌های کهنه و پاهای برهنه، یتیمی از سر و رویشان می‌بارید. هر کس آنها را می‌دید با ناراحتی سری تکان می‌داد، اما چیزی نمی‌گفت! انگار به آینده تیره و تارشان فکر می‌کرد.

نعش را وسط حیاط گذاشتند. همسایه‌ها به فکر کفن و دفن مرده بودند، مردها کنار دیوار و توی هشتی ایستاده بودند، زن‌ها گوشه حیاط و توی اطاق‌ها نشسته بودند. بچه‌ها هم رفته بودند توی گودال وسط حیاط و بالای پشت‌بام و روی تختگاهی تنور و خیره شده بودند. به نعش که حالا رویش را با بارچه سفیدی پوشانده بودند.



ربابه و قاسم هم رفته بودند ، گوشهٔ حیاط و خودشان را به دیوار چسبانده بودند . بغض کرده بودند ، اما گریه‌شان نمی‌آمد . شاید هنوز نمی‌توانستند بفهمند که چه شده است . ربابه گاهی به قاسم نگاه می‌کرد . اما قاسم هم ساکت و خاموش بود و توی حیاط را نگاه می‌کرد .

بعد از مدتی نعش را برداشتند و به قبرستان بردند و خاک کردند . و از آن روز به بعد ربابه دیگر پدرش را ندید و هر بار که از مادرش سراغ او را می‌گرفت ، مادرش جواب درستی به او نمی‌داد .

اول فکر می‌کرد که پدرش جایی رفته و بعد از مدتی برمی‌گردد . اما مدت‌ها گذشت تا متوجه شد که دیگر پدرش را نخواهد دید . روزها وقتی که مادرش گوشهٔ حیاط می‌نشست و سر او را روی زانویش گذاشته و موهایش را می‌جوید ، با خودش چیزهایی می‌خواند و به آرامی گریه می‌کرد و ربابه گاهی قطره اشکی را که روی موهایش می‌افتاد ، حس می‌کرد .

ربابه به مادرش می‌گفت :

- چرا گریه می‌کنی ؟ دلت برای بابا تنگ

شده !؟

مادرش در حالی که با گوشهٔ چارقد



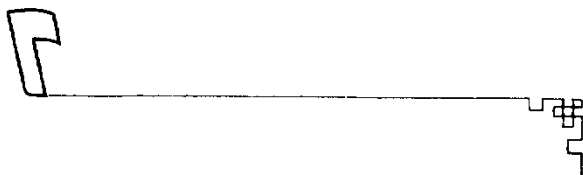


اشک‌هایش را پاک می‌کرد، می‌گفت :

- نه مادر جان ، بد بیتی شماست که گریه  
می‌کنم . من چطور می‌شما دو تا را بزرگ کنم . چه  
خاکی به سرم بریزم .

رباید معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمید ؛ اما  
می‌دانست که حرف‌های خوبی نیست . برای مادرش  
ناراحت می‌شد و قلب کوچکش درد می‌آمد .





بعد از آن مادر ربابه هر کاری را که توی ده از دستش می‌آمد انجام داد تا زندگی‌شان را بچرخاند. به وجین می‌رفت، موقع پنبه‌چینی به صحرا می‌رفت و وقت درو همپای دیگران درو می‌کرد. اما با همه این‌ها آخر مجبور شد که دست بچه‌هایش را بگیرد و برود شهر.

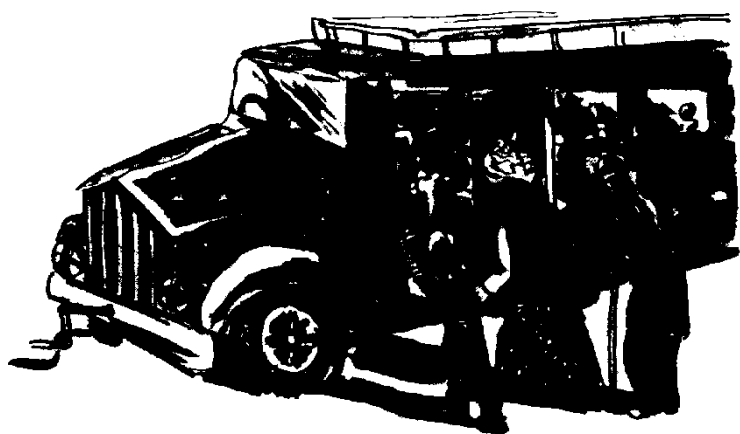
- توی شهر کار زیاد است. بی‌خود نیست که همه شهر می‌روند. کلفتی، رختشویی هزار تا کار از دستم برمی‌آید. کسی هم که آدم را نمی‌شناسد. هر طور باشد چند سالی را سرمی‌کنم. تا آن موقع هم قاسم بزرگ شده و عصای دستم می‌شود. اینجا نمی‌توانم کلفتی و رختشویی کنم. توی ده هر کس نوکر خودش و آقای خودش است. کلفت و نوکر

می‌خواهند چکار. اما توی شهر، آدم‌هایی پیدا می‌شوند که چند تا کلفت و نوکر دست به سینه توی خانه‌هایشان کار می‌کنند. منم یکی از آن‌ها.

با این فکر و خیال‌ها بود که یک روز که ماشین «اطاق شهری» اسهراب داشت می‌رفت شهر؛ او هم خرت و پرت‌هایش را جمع کرده و دست بچه‌هایش را گرفت و رفت شهر.

توی شهر قاسم را فرستاد کفاشی و خودش در خانهٔ مردم کلفتی و رختشویی می‌کرد. ربابه را هم با خودش می‌برد و کنار دستش می‌نشاند. طقلکی ربابه از سرما یک گوشه می‌نشست و از جایش جم نمی‌خورد.

تا هوا سرد بود، مادر ربابه هم خیالش راحت بود، طشت را می‌گذاشت جلوش و صبح تا شب رخت و لباس مردم را چنگ می‌زد. اما هوا که خوب شد و سرما فروکش کرد، ربابه هم دیگر نمی‌توانست یک‌جا بنشیند، پا می‌شد و دور حیاط مردم راه می‌افتاد و مادرش دیگر نمی‌توانست با خیال راحت کار کند؛ مدام هوش و حواسش پی ربابه بود که اینور و آنور نرود، دست به آب و آتش



نزند و خودش را ناکار نکند .

اما ربابه که به این چیزها توجه نداشت . او خیلی کوچک و بازیگوش بود . هر چقدر مادرش سر او داد می کشید و کتکش می زد ، فایده نمی کرد . طفلکی از یک جا نشستن خسته می شد ، حوصله اش سر می رفت پا می شد و راه می افتاد توی حیاط ، ندانسته باغچه را لگد می کرد دست به خانه و زندگی و اسباب اثاث مردم می زد و صدای آن ها را در می آورد . آن ها هم مادرش را بیرون می کردند و مادرش مجبور می شد ، دوباره راه بیفتد و در خانه مردم خواهش و تمنا کند تا به او کار بدهند .



این شد که مادر ربابه هر کجا که می‌رفت، از روی ناچاری یک طناب با خودش می‌برد، یک سر طناب را می‌بست به پای ربابه و سر دیگرش را به جایی بند می‌کرد و او را ول می‌کرد تا همان نزدیکی‌ها بازی کند و خودش سرش بکارش گرم می‌شد و حواسش دیگر پرت نمی‌شد.

ربابه از اینکه مادرش پای او را می‌بست ناراحت بود، طناب پایش را درد می‌آورد و هم اینکه نمی‌توانست زیاد بازی کند و بدود، هر وقت که بی‌هوا به طرفی می‌دوید، ناگهان پایش کشیده می‌شد و زمین می‌خورد. مادرش وقتی او را می‌دید،

ناراحت می‌شد؛ اما چاره‌ای نداشت، بهتر از این بود که از کار بیکار شود و یا خدای نکرده برای ربابه اتفاق ناگواری بیفتد.

بچه‌های خانم هم که هیچوقت با ربابه بازی نمی‌کردند، یعنی مامانشان نمی‌گذاشت و اگر یکبار می‌دید که آن‌ها دارند با ربابه بازی می‌کنند، سر ربابه داد می‌کشید و دعوايش می‌کرد.

- واهواه، ببین نکبت از سر تا پایش می‌باره، اینقدر دور و بر بچه‌ها نپر! هزار تا مرض می‌گیرند!

تازه بدون این حرف‌ها هم هر روز یک بهانه‌ای می‌تراشیدند و مادرش را از خانه بیرون می‌کردند.





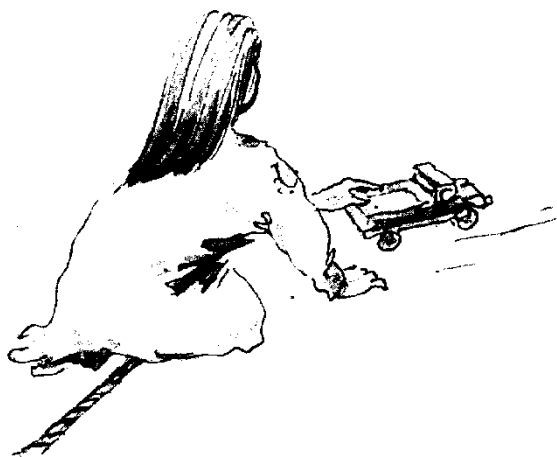
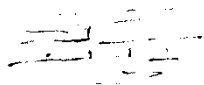
یک روز ربابه داشت توی حیاط بازی می‌کرد ،  
مادرش هم کنار حوض لباس می‌شست ؛ خانم خانه  
که روی پیشخوان نشسته بود ربابه را دید که با  
ماشین کوچک و برقی پسرش بازی می‌کند ، به  
مادر ربابه پرخاش کرد :

- باز که این توله‌ات را آوردی ؟ نگاهش کن  
داره ماشین بهروز را خراب می‌کنه !  
مادر ربابه گفت :

- چکارش کنم خانم جان ، تو خونه که کسی  
را ندارم نگاهش داره .

و بعد رویش را به طرف ربابه برگرداند و داد  
کشید :

- جوونمرگ بشی ورپریده ، بیا کنار ، صد





دفعه نگفتم دست نزن !

خانم با نوک ناخن دراز و لاک زده اش ، سرش را به آرامی خاراند ، طوری که موهایش بهم نخورد و بعد در حالیکه گره تلخی به پیشانیش انداخته بود ، گفت :

- خلاصه این جوری همیشه ، دفعه دیگه یا بچه‌ها را نیار ، یا اصلا نمی‌خواد بیای .

ربابه که داشت با دست فرمان ماشین بهروز را می‌گرداند . آن را رها کرد و رفت تا جائیکه طناب می‌رسید ، پایش که گیر کرد افتاد و سرش محکم خورد زمین و قایم صدا کرد .

مادر ربابه دلش هوری ریخت پایین . نگاهی به بچه‌اش انداخت ؛ بعد سرش را پایین انداخت و مشغول چنگ‌زدن شد . چند قطره اشک از گونه‌اش چکید و توی طشت رختشویی افتاد . بغض گلویش را می‌فشرد و سعی می‌کرد آن را فرو دهد . خانم از روی پیشخوان گزی را که توی دستش بود ، به طرف ربابه توی حیاط پرت کرد و گفت :

- دختر بلند شو ... برو گز را بردار ... مال خودت . بعد از روی صندلی بلند شد ، برگشت نیم چرخه به اندامش داد و همچنانکه می‌خرامید ، رفت



توی اطاق . ربابه از زمین بلند شد و بطرف گز دوید ، ناگهان پایش لای طناب گیر کرد و زمین خورد و بعد سر خورد و افتاد توی زیرزمین انباری که خالی و تاریک بود .

مادر ربابه از کنار طشت رختشویی بلند شد و به طرف انباری دوید و جیغ کشید . ربابه معلق توی انباری آویزان بود ، ناله می کرد ، دست و پایش را تکان می داد و مادرش را صدا می زد .

مادر ربابه دست های خیس و صابونی طناب را گرفت و کشید ؛ اما طناب لای آجر گیر کرده و بالا نمی آمد ، خودش را انداخت روی موزائیک های کف حیاط و به سر و صورتش چنگ انداخت و زار زد :

- خدایا ... بدادم برس ... بچه ام مرد ...

صدای خانم از توی اطاق آمد :

- باز چی شده !؟

مادر ربابه به سر و صورتش می زد و فریاد می کشید :

- بچه ام خانم جان ... بچه ام از دستم رفت ، ربابه ام مرد .

صدای خانم دوباره شنیده شد :

- این سر و صداها برای چیه ؟ مگه چی شده !  
مادر ربابه همچنانکه شیون می کرد بطرف



اطاق دوید :

– خانم جان ، دستم بدامنتون ، ربابه‌ام مرد .  
ربابه افتاده توی انباری ...

صدای داد و فریاد ربابه قطع شد ؛ مادرش  
ناگهان ایستاد و گوش فراداد . صدایی از توی  
انباری نمی‌آمد ؛ برای چند لحظه بهتش زد و بعد  
مثل اینکه مرگ ربابه بیادش آمده باشد ، یکباره  
خودش را روی زمین انداخت و جیغ کشید و به سر  
و صورتش چنگ زد .





ربابه را هر طور بود از توی انباری درآوردند ؛  
اما از آن به بعد پایش فلج شد ، همانی که به طناب  
بسته شده بود ، پیچ خورده و بعد دیگر هرگز خوب  
نشد .

مادرش چند روزی سر کارش نرفت . توی  
خانه کنار ربابه نشست و از او مراقبت کرد ؛ اما  
بعد از چند روز دوباره مجبور شد سر کار برود و  
چون کسی نبود که ربابه را پهلوی او بگذارد ، ربابه  
را هم همراه خودش می برد .

ولی ربابه دیگر آن دختر شیطان و بازیگوش  
قبل نبود . از آن همه شور و حرارت خبری نبود .  
پایش هنوز درد می کرد و درست نمی توانست راه  
برود . می رفت یک گوشه کز می کرد . مادرش را



نگاه می‌کرد که به سختی مشغول چنگ زدن رخت و لباس مردم بود و یا در حالیکه از درد دست به کمرش گرفته بود، خانهٔ مردم را رفت و روب می‌کرد، موزائیک‌ها را می‌شست و پله‌ها را جاروب می‌کشید و از بس کار می‌کرد و دولا راست می‌شد، کمرش درد می‌گرفت. شب پشتش را با ووغن چرب می‌کرد اما بی‌فایده بود.

ربابه او را می‌دید و ناراحت می‌شد. دلش برای مادرش می‌سوخت، اما می‌دانست که کاری از دستش ساخته نیست.

وقتی خانم را می‌دید که هیچ‌وقت کار نمی‌کند و همیشه به مادرش امر و نهی می‌کند و سرش داد می‌کشد و حتی فحش و ناسزا می‌دهد؛ وقتی درد پایش شدت می‌کرد و نمی‌توانست راه برود ولی بهروز را می‌دید که ماشین سواری می‌کند و همیشه بستنی، شکلات و میوه می‌خورد و به او که روزها از گشنگی دلش ضعف می‌رود، نمی‌دهد و هر وقت جلو می‌رود که با او بازی کند، بهروز او را هل می‌دهد و زمین می‌اندازد ربابه وقتی این‌ها را می‌دید؛ عصبانی می‌شد و نفرت قلب کوچکش را پر می‌کرد.

او یادش نمی‌آمد که قبلا چنین احساسی داشته باشد. از کسی این‌قدر بدش بیاید. او وقتی



توی ده با ماندگار دعوا می‌کردند و همدیگر را می‌زدند، از ماندگار بدش نمی‌آمد. از وقتی که به شهر آمده بودند و او همراه مادرش به خانه‌های مردم برای کار می‌رفتند و رفتار آن‌ها را با مادرش و خودش دیده بود، اینطور شده بود.

او دلش نمی‌خواست از کسی بدش بیاید. اما نمی‌توانست از بعضی‌ها نفرت نداشته باشد. آن‌هایی که او را به این روز انداخته بودند. او می‌دانست برای همیشه نمی‌تواند این وضع را تحمل کند. این آتشی که در قلب کوچک اوست بالاخره زبانه خواهد کشید.



پایان

مهر ۵۷

# کتابخانه «به سوی آینده»

منتشر کرد:

آتش زیر فاکستر

و

هزارپا

آثاری خواندنی از

نویسنده شهیر کودکان و نوجوانان

محمود برآبادی

# بالایی ها و پائینی ها

نویسنده:

محمود برآبادی

نقاش:

تعبلا امیرابراهیمی



انتشارات کانون دانش آموزان ایران

## برخی از آثار منتشره توسط «کانون دانش‌آموزان ایران»:

بره‌های قندی - پیاتراس تسویرکا - ترجمه‌ی علی شناسایی

پدر - پیاتراس تسویرکا - ترجمه‌ی علی شناسایی

کفش سریع السیر - اوکسانا ایواننکو - ترجمه‌ی علی شناسایی

سیوکا اسب کهر - پیاتراس تسویرکا - ترجمه‌ی علی شناسایی

بالایی‌ها و پایینی‌ها - محمود برآبادی - نقاشی از ثمیلا امیرابراهیمی

دنیای کوچک جوجه‌ی تنبل - محمود برآبادی - نقاشی از نسرین افروز

دهقان و فرشته‌ی آبی - لئو تولستوی - مترجم ابراهیم ملک‌محمودی

پدر بزرگ و نوه - لئو تولستوی - مترجم ابراهیم ملک‌محمودی

پرواز کن، پرواز کن بادبادک کوچولو - آلیسیا یاردس - مترجم: جوانک

موش‌های کوچک شجاع - آلیسیا یاردس - مترجم: جوانک

دیدار با پدر بزرگ - نوشته: ن. نوسوف - تقاشی‌ها: آی. سیمونوف

سوارکار کوچولو - نویسنده: دوکنبای دوسزهانوف - ترجمه: ه. پاریا

مجموعه‌ی آثار کودکان و نوجوانان - با مقدمه‌ای از ا. ح. آریان‌پور

کتاب نوجوانان (۱)

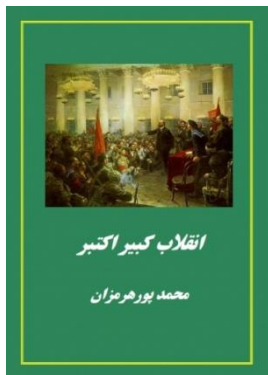
کتاب نوجوانان (۲) - با مقدمه‌ای از فریدون تنکابنی

مبارزه‌ی خلق‌ها علیه امپریالیسم

کودکان و جنگ

با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟ (راهنمای مطالعه برای کودکان و نوجوانان)

---

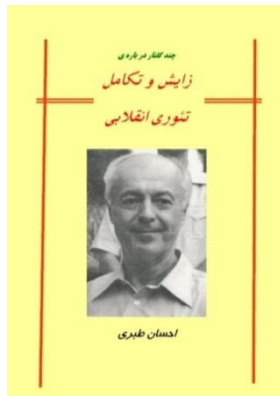


### کتابخانه چاوشان نوزایی کبیر

<http://www.chawoshan.mihanblog.com>

- شکست اثر الکساندر فادیف با ترجمه رفیق شهید رضا شلتوکی
- چنگیز خان با ترجمه رفیق محمد پورهرمزان
- پژوهش اثری از استاد امیرحسین آریان پور
- انقلابیگری خرده بورژوازی اثری ارزنده از موریس لیبسون
- انقلاب کبیر اکتبر اثری از زنده یاد محمد پورهرمزان
- در آستانه رستاخیز اثری از استاد فقید امیر حسین آریان پور
- در زندان و در آزادی اثر س. اوستنگل با مقدمه ناظم حکمت
- اصول مقدماتی فلسفه با ترجمه رفیق فقید جهانگیر افکاری
- هدف ادبیات نوشته ماکسیم گورکی
- رمان همسایه ها شاهکار رفیق فقید احمد محمود
- ۱۰ روزی که دنیا را لرزاند اثر جان رید با ترجمه رحیم نامور و بهرام دانش
- منشاء موسیقی اثری از استاد فقید امیرحسین آریان پور
- امپریالیسم به مثابه ی بالاترین مرحله سرمایه داری
- انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد اثری از لنین با ترجمه محمد پورهرمزان
- لنینیسم و جنبش مترقی جوانان از سری انتشارات سازمان جوانان توده ی ایران
- اثری از پلخائف با ترجمه درخشان رفیق فقید کیانوری

- تاریخ توسعه طلبی آمریکا در ایران
  - واکنش به سوسیالیست ها - اثری از سام وب رهبر حزب کمونیست آمریکا
  - «مبارزه قهرمانانه، شکست تلخ» اثر بهمن آزاد
  - هجدهم برومر اثری از کارل مارکس با ترجمه رفیق شهید محمد پورهرمان
  - درس های پیکار منظومه ای از رفیق احسان طبری
  - صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی کارگری و کمونیستی اثر رفیق شهید جوانشیر
  - تاریخ احزاب در ایران
  - انتقاد و انتقاد از خود
  - شمه ای در باره ی تاریخ جنبش کارگری ایران
  - در باره برخی از خصوصیات تکامل تاریخی مارکسیسم
  - تاریخ نگاری فلسفه
  - حزب توده ایران و دکتر مصدق
  - مبارزه طبقاتی
-



کتابخانه «انجمن دوستداران احسان طبری»

<http://tabari.blogsky.com>

## آثار احسان طبری:

- سطح امروزمین فلسفه
- قصه ی شغال شاه
- جستار هایی از تاریخ
- در باره سمیوتیک
- پنجابه
- منتخب مقالات
- در باره منطق عمل
- سفر جادو
- گزیده مقالات
- با پچیچه های پاییز
- هورستیک
- درباره سبیرنتیک
- جامعه شناسی
- تاریخ یک بیداری



- . گنومات
- . شکنجه و امید
- . دهه نخستین
- . فرهاد چهارم
- . داستان و داستان نگاری
- . چهره یک انسان انقلابی
- . از میان ریگها و الماسها
- . درس های پیکار
- . سیر تکوین ماده و شعور
- . رانده ستم و چهره خانه
- . نیروی سوم پایگاه اجتماعی امپریالیسم
- . راهی از بیرون به دیار شب
- . زایش و تکامل تئوری انقلابی
- . مارکسیسم لنینیسم به زبان ساده (القبای مبارزه)
- . آموزش فلسفه علمی (بنیاد آموزش انقلابی)
- . تئوری سیستمها و اصول دیالکتیک
- . فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه داری
- . مسائلی از فرهنگ و هنر و زبان
- . برخی اندیشه ها درباره دیالکتیک
- . سیستم و برخورد سیستمی
- . جامعه ایران در دوران رضا شاه
- . برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران

### **سخنرانی ها :**

- . دیالک تیک
- . بابی سندز
- . ناکجا آباد
- . کافکا

# نگاهي به روش هاي تربيتي ماکارنکو

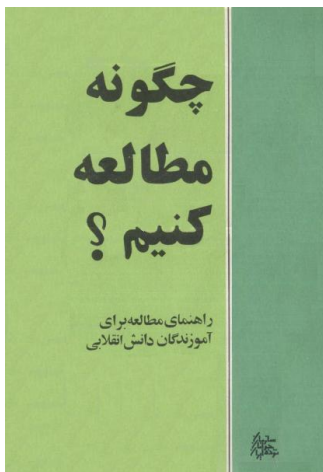


با آثاري از:  
ماکسیم گورکي و سيمون کالابالين

چاپ اول  
۱۵ ريال

---

کتابخانه «به سوی آینده»



کتابفانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتابها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

## (... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»

(هوادر حزب توده ایران)

